

سنگ‌نشان

سرشناسه : وزیري، طيه، ۱۳۵۸-

عنوان و نام پديدآور: فرازهاي از زندگي سردار شهيد ابوالقاسم فيروزيان سررودي / گردآوري و يازنويس طيهه وزيری، ويراستار سيدمحمد آريائزاد؛ تهيه و توليد معاونت فرهنگي و امور اجتماعي بنياد شهيد و امور ايتاگرگان خراسان رضوي؛ مجري طرح اداره هنري، اسناد و انتشارات بنياد شهيد و امور ايتاگرگان خراسان رضوي.

مشخصات نشر: مشهد، ايمان پور، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهري: ۶۴ ص.، ميمور (رنگي)، ۱۷۰×۱۱۰ س.م.

فروست: ايتا زامه (مجموعه يادنامه شهيداي شاخص خراسان رضوي)؛ ۶۸.

شابک: 978-622-6608-55-8 ۵۰۰۰۰ ريال

وضعيت فهرست نویسی: ليبيا

موضوع: فيروزيان، ابوالقاسم، ۱۳۴۰- ۱۳۶۴

موضوع: شهيدان -- ايران -- آذربايجان شرقي -- بازماندگان -- خاطرات

موضوع: Diaries -- Survivors -- Azerbaijan, East -- Iran -- Martyrs

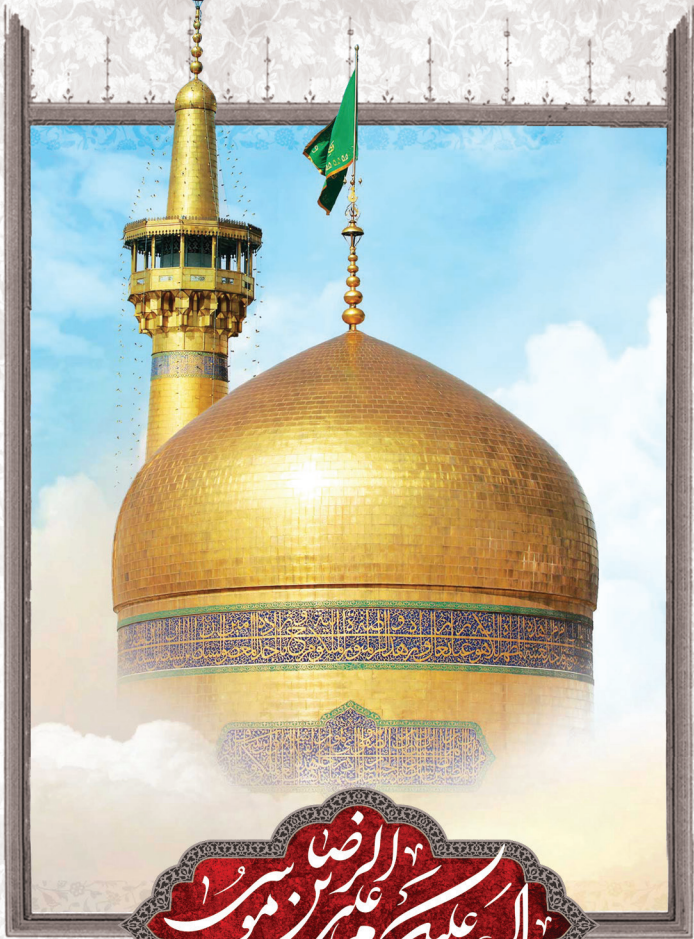
شناسه افزوده: سازمان بنياد شهيد و امور ايتاگرگان استان خراسان رضوي. معاونت فرهنگي و امور اجتماعي

شناسه افزوده: سازمان بنياد شهيد و امور ايتاگرگان استان خراسان رضوي، اسناد و انتشارات

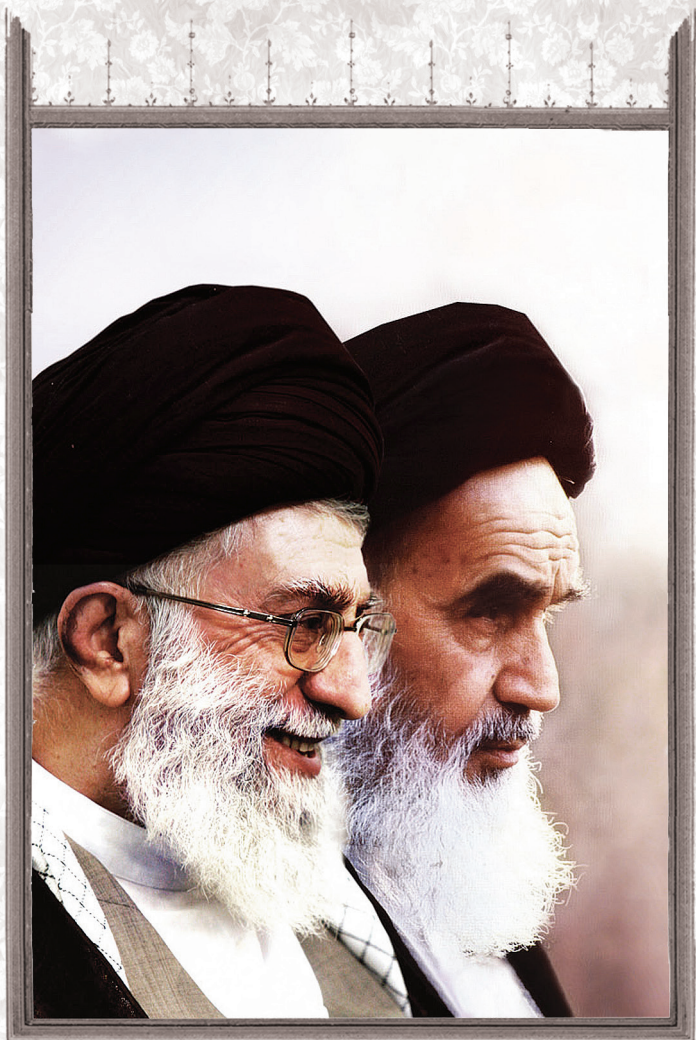
رده بندي گنگره: ۱۳۹۸ ج ۶۸ الف / DSR۸۶

رده بندي ديويي: ۹۵۵/۰۸۰۹۲۲

شماره کتابشناسي ملي: ۵۶۶۲۸۱۰



عَلَيْهِ السَّلَامُ
رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ
وَعَنْ أَهْلِ بَيْتِهِ
الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ





عنوان کتاب: فرزهایی از زندگی سردار شهید ابوالقاسم فیروزیان سررودی
عنوان فروست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)
تهیه و تولید: معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی
مجری طرح: اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

گردآوری

و بازنویسی: طیبه وزیری

ویراستار: سید محمد آریانزاد

ناظر تولید: سید مجید حسینی

مدیر تولید: حمید دیبانی

هماهنگی تولید: سید محمد آریانزاد

تطبیق اسناد: طیبه وزیری

مدیر هنری: عباس پرچمی

دستیار صفحه‌آرا: بهناز فهمیده اسکندری

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

ناشر: نشر ایمانپور

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۰۸-۵۵-۸

قیمت: ۵۰٫۰۰۰ ریال «غیر قابل فروش»



(چاپ و تکثیر این کتاب با ذکر منبع بلامانع است)

کلیه مطالب این کتاب بر اساس اطلاعات مرکز اسناد ایثار بنیاد شهید

و امور ایثارگران خراسان رضوی تدوین شده است)

سخن اول

شهادت، فنا شدن انسان است برای نیل به سرچشمه نور و نزدیک شدن به هستی مطلق. شهادت عشق به وصال محبوب و معشوق در زیباترین شکل است. شهادت نه يك مردن، که يك انتخاب است: «وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ» (سوره بقره آیه ۱۵۴).

به عبارتی دیگر، شهادت صفتی از «حیات معقول» است؛ زیرا در حیات معمولی، انسان همواره خود و ادامه بی پایان خود را می خواهد؛ لیکن در حیات معقول، فرد آن زندگی پاك از آلودگی ها که خود را در يك مجموعه بزرگی به نام جهان هستی در مسیر تکاملی می بیند که پایانش منطقه جاذبه الهی است؛ لذا شهید همواره زنده است و مرگ او در واقع انتقال از حیات جاری در سطح طبیعت به حیات طیبه پشت پرده آن می باشد. و چنین مرگی است که به تعبیر پیامبر ﷺ شریفترین و بالاترین نوع مردن است (أَشْرَفُ الْمَوْتِ

قَتْلُ الشَّهَادَةِ) و علی ع آن را گرامی ترین نوع مردن می داند. (اَكْرَمُ الْمَوْتِ اَلْقَتْلُ)

«شهیدان به ما می گویند شما خوف و حزن نداشته باشید. دلسردی و نومیدی نداشته باشید. نعمت الهی را، لطف الهی را، برکات الهی را در مقابل چشم ما نگه میدارند و این آن چیزی است که ما امروز به آن

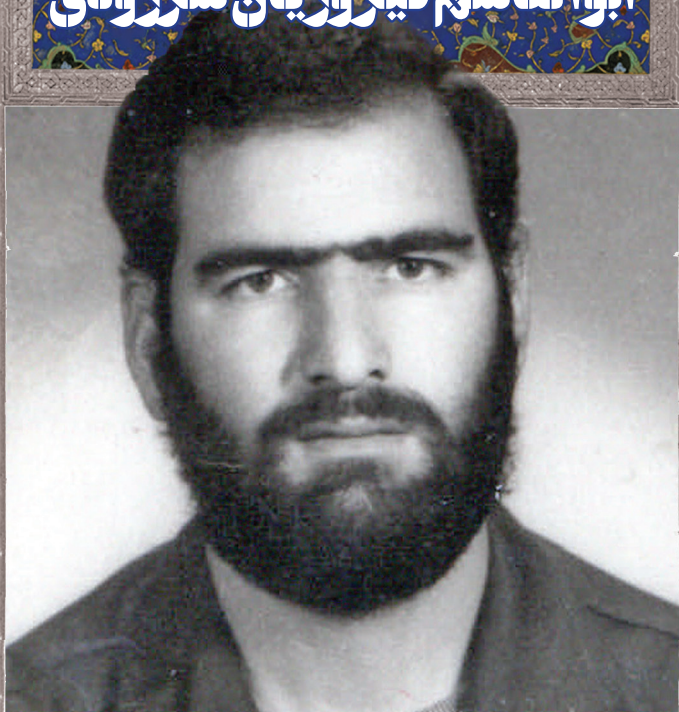
احتیاج داریم.» (امام خامنه‌ای رحمته الله علیه ۱۳۹۴/۷/۵)
(فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ؛ سوره آل عمران آیه ۱۷۰)

بدیهی است که در این سلوک معقول، تکریم و تعظیم شهیدان، تلاشی مقدس است در برافراشتن پرچم‌های سرخ استقلال و آزادی بشریت، از یوغ ذلت و اسارت و گام بلندی است در راستای احیای ارزش‌های مکتب توحید و عدالت؛ زیرا که، «شهادت، مرگ در راه ارزش‌هاست» و هر شهید، مشعلی است که در بلندای عزت و سرافرازی يك ملت، جاودانه می درخشد.

معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

ابوالقاسم فیروزیان سررودی



تاریخ شهادت: ۱۳۶۴/۱۲/۶

محل تولد: کلات

تاریخ تولد: ۱۳۴۰/۱/۱

گلزار: کلات روستای سررود

محل شهادت: اشنویه

آخرین سمت: فرمانده گردان سجاد علیه السلام لشکر ویژه شهدا

ابوالقاسم فیروزیان سررود فرزند حسن، اولین روز فروردین ماه سال ۱۳۴۰ در روستای سررود از توابع بخش زاوین شهرستان کلات در خانواده‌ای مذهبی و متدین دیده به جهان گشود. تحصیلات دوره‌ی ابتدایی را در زادگاهش سپری کرد و سپس برای کار به مشهد رفت. مدت ۲ سال به گچ‌کاری مشغول و با کسب مهارت، بنّای ماهری شد.

در سال ۱۳۶۴ با خانم لیلا اسماعیلی ازدواج کرد و ثمره این ازدواج یک فرزند (دختر به نام زهرا) که از او به یادگار مانده است. چهار ماه بعد از شهادتش زهرا به دنیا آمد.

ایشان در تظاهرات مردمی علیه رژیم شاهنشاهی

فعالانه شرکت می‌کرد و مشوق دیگران برای شرکت در مبارزات بود.

با فراخوانده شدن به خدمت سربازی برای گذراندن دوره آموزشی به پادگان نیروی هوایی تهران رفت. سپس برای انجام وظیفه مدت یک ماه در پایگاه دهم شکاری «چنکارک چابهار» خدمت کرد. ایشان ۶ ماه در اهواز بود و بعد از آن مسؤولیت حفاظت از دادستان کل کشور جناب آقای شهری را به عهده گرفت.

دو روز بعد از اتمام خدمت سربازی او جنگ تحمیلی آغاز شد. او که لیاقت و شایستگی خود را در دوره‌ی سربازی نشان داده بود به استخدام سپاه درآمد. سپس مدتی در مشهد دوره‌ی آموزشی را همراه دوستان شهیدش، شهید ساجدی و شهید شریعتی و چند تن دیگر در پادگان امام رضا علیه السلام گذراند. مدتی مسؤول اعزام نیروهای بسیجی گردید. مدت سه ماه در پایگاه هفتم مالک اشتر مشهد کار کرد و پس از آن جا به منطقه‌ی غرب

اعزام شد.

بعد از مدتی فرمانده گروهان و بعد جانشین و سپس فرماندهی گردان امام سجاد علیه السلام را در لشکر ویژه شهدا به عهده گرفت.

این گونه بود که پس از روزها مقاومت شجاعانه در صحنه‌های نبرد حق علیه باطل سرانجام در تاریخ ۱۳۶۴/۶/۱۲ در عملیات والفجر ۹ در ارتفاعات مریوان مورد اصابت گلوله تانک قرار گرفته و چون پرنده‌ای سبک‌بال به سوی معبود خویش بال گشود. از پیکر مطهرش جز دو پا که سال‌ها در راه مجاهدت و کمال گام برداشته بود چیزی باقی نماند که به خانواده‌اش برگردد.

پیکر شهید پس از تشییع با شکوه بر دوش مردم شهید پرور در مشهد به زادگاهش منتقل و در مزار شهدای روستای سررود به خاک سپرده شد.

یک روز از کوچه عبور می‌کردم کربلایی از جلویم درآمد (یکی از آشنایان پدرم) گفت: چند تا بچه داری؟ گفتم: دو تا بچه احمد و محمود.

گفت: اگر این بار خدا به تو پسر داد اسمش را ابوالقاسم بگذار! من تا آن زمان از این که فرزندم دختر است یا پسر خبر نداشتم! وقتی فرزندم به دنیا آمد. نامش را ابوالقاسم گذاشتم. این بچه در دوران کودکی بدخلقی یا بیدارخوابی یا اذیتی برای من نداشت.

کبری صمیمی، مادر شهید



خیلی عادل بود. حتی در کودکی هنگام بازی با همسن و سالانش سعی می‌کرد عدالت را رعایت کند. اگر بچه‌ها حق کسی از آن‌ها را ضایع می‌کردند ابوالقاسم دفاع می‌کرد و با آن سن گمبش با آن‌ها بازی نمی‌کرد. دلیلش هم این بود که حق کسی در بازی از بین رفته، باید به حقش برسد. هشت پسر عمو داشت. با هر هشت پسر عمویش بازی می‌کرد. حتی یک بار هم نشد که از دست ابوالقاسم شکایت کنند.

کبری صمیمی، مادر شهید

من چهار سال از ابوالقاسم کوچکتر بودم. ما در روستا با هم کشاورزی می کردیم. بعد از مدتی به دلیل نبود امکانات و وضعیت بد اقتصادی، ایشان به مشهد رفتند و در آن جا به کار گچ کاری مشغول شد.

سال ۵۶ در چهار راه شهدا بین مأموران و مردم درگیری شده بود. من برای دیدن ابوالقاسم به مشهد رفته بودم در زمان درگیری، کنار باغ نادری ایستادم و دیدم ابوالقاسم به راه پیمایی و تظاهرات مردمی پیوست و زمانی که مأموران به مردم حمله می کردند، مشغول کمک کردن به مردم بود.

همیشه در تظاهرات و راه پیمایی ها شرکت می کرد و توصیه می کرد که با انقلاب باشید.

رحیم فیروزیان سررود، برادر شهید

ترک تحصیل

فرازهایی از زندگی سردار شهید

۱۵

ابوالقاسم فیروزیان سررودی

بعد از پایان دوره‌ی ابتدایی به خاطر مشکلات خانوادگی ترک تحصیل کرد. چند وقتی در روستایمان کار کرد، بعد به خاطر این که پدرمان پیر و از کار افتاده بود به مشهد رفتیم. چند وقتی بنایی می‌کرد. بعد به سربازی در پایگاه دوم شکاری تهران رفت.

احمد فیروزیان سررود، برادر شهید

در میاندوآب سربازی خدمت می‌کرد. بچه‌ی منظم و مرتبی بود و برای نماز اهمیت زیادی قایل می‌شد. یک روز که در پادگان برای ادای فریضه نماز به مسجد می‌رود، پیش‌نماز (امام جماعت) در مسجد از نظم و حضور به موقع و مستمر ایشان در نماز احساس رضایت می‌کند و خطاب به شهید می‌گوید: احسنت به نماز خواندنت!.

برای تشویق ایشان انگشترش را از انگشت خود بیرون می‌آورد و به انگشت شهید می‌کند. در حقیقت بسیار دعا می‌کند. شهید خیلی خوشحال شده بود. من انگشتر را در دستش دیدم، بسیار زیبا بود. به او گفتم عجب انگشتری؟ این را به من بده گفت: نه مادر نمی‌شود، چون یادگاری است.

کبر صمیمی، مادر شهید

به مادرم گفته بود، خداوند به شما پنج پسر داده است. پس یکی از آنها را باید به عنوان خمس در راه خدا بدهید. آن یکی هم من هستم. در آن زمان من نیز قصد رفتن به جبهه را داشتم. ابوالقاسم زمانی که متوجه قصد من شد.

گفت: شما صبر کن بعد از گذشت پانزده روز برو چون در طی این ۱۵ روز من یا شهید می شوم و یا بر می گردم. می دانم که اسیر نمی شوم، من به حرفش گوش نکردم و به جبهه رفتم.

رحیم فیروزیان سررود، برادر شهید



عید نوروز بود. همه دور سفره نشسته بودیم و منتظر غذا بودیم. برادرش رحیم به ابوالقاسم گفت: یادت هست بچه بودیم با هم کشتی می‌گرفتیم. ابوالقاسم گفت: من همیشه می‌باختم چون بلد نبودم کشتی بگیرم.

هیچ وقت نمی‌توانستم تو را به زمین بزنم به همین خاطر همیشه از دست تو عصبانی می‌شدم! رحیم گفت: شما ماشاالله هیکلت درشت و قوی است. فکر می‌کنم مخصوصاً می‌باختی که من را خوشحال کنی. ابوالقاسم گفت: هر جور دلت می‌خواهد فکر کن.

مشغول غذا خوردن شدیم یک دفعه ابوالقاسم

گفت: یک مسابقه! هرکسی بتواند دو تا نوشابه را با یک نفس سر بکشد و بخورد یک جایزه درست و حسابی دارد. رحیم گفت: قبول و نفس عمیقی کشید و اولین نوشابه را برداشت و سر کشید. شیشه اول تمام شد و شیشه دوم را هم برداشت و سر کشید و با همان نفس، دومی را هم خورد. نفس عمیقی کشید و گفت: آخ دلم و خندید. ابوالقاسم تحسینش کرد و گفت: بارک الله عجب نفسی داری!

زهره گفت: حالا دیگر نمی‌توانی غذا بخوری! ولی رحیم گفت: اتفاقاً اشتهایم باز شد. به محض این که اولین لقمه را در دهانش گذاشت دلش را گرفت و به اتاق دیگر رفت و مادر هم با نگرانی به دنبالش رفت، چند روز بعد ابوالقاسم به مشهد رفت و از آن جا تماس گرفت و گفت: اگر رحیم کار ندارد، یکسره به مشهد پیش او برود. رحیم خوشحال شد. وقتی به مشهد رسید، ابوالقاسم منتظرش بود. تا او را دید و خواست سلام کند، ابوالقاسم

مثل همیشه پیش‌دستی کرد و به او سلام کرد و خوش‌آمد گفت. بعد هم او را به خیاطی برد و پارچه‌ی کت و شلواری را برایش گرفته بود نشانش داد. خیلی قشنگ بود. پارچه را به خیاط داد.

رحیم گفت: دستت درد نکند داداش، خیلی خوش‌رنگ است، اصلاً فکر نمی‌کردم جایزه یادت باشد.

خیاط شروع به گرفتن اندازه‌های رحیم کرد و زیر لب گفت: خدا شما دو برادر را برای همدیگر نگه دارد!.

با هم همسایه بودیم. در آن زمان ایشان ۲۵ سال داشت و من ۱۸ سالم بود. تازه از خدمت سربازی برگشته بود. خانواده اش بسیار مذهبی و معتقد بودند. مادرشان با مادرم صحبت کرده بودند.

مراسم خواستگاری انجام شد و در اولین جلسه خانواده ام مؤافقتشان را اعلام کردند. خرید عروسی را پدرش به همراه برادرش انجام دادند. به دلیل این که یکی از پسران روستایمان به نام حسن تازه شهید شده بود، مراسم خیلی ساده ای برگزار شد. زندگی مشترک مان را در منزلی ساده و محقر شروع کردیم.

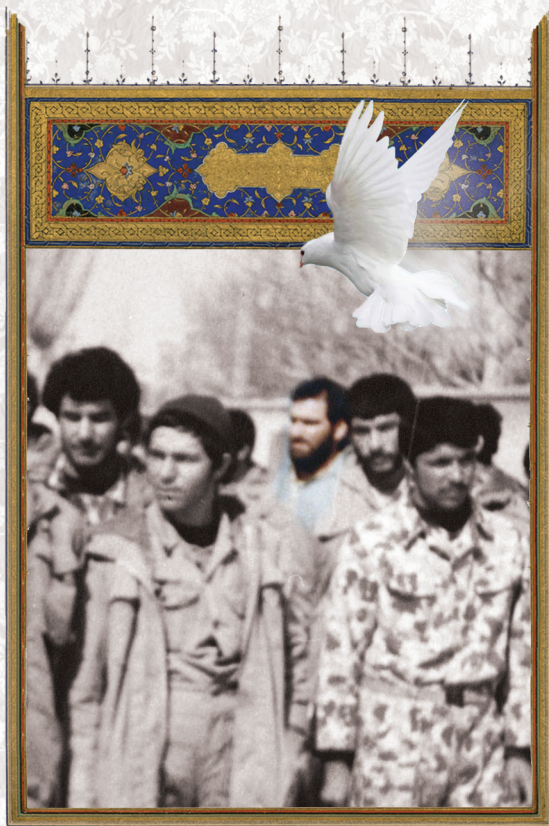
ایشان بسیار مقید به اخلاقیات بودند. سفارش به

حجاب می‌کردند.

هر وقت می‌خواست برای فرزندم لباس بخرد
می‌گفتم، وقتی خودتان نباشید می‌خواهم چکار؟
و ایشان می‌گفتند: این حرف‌ها را زن سعی کن
فرزندمان را خوب تربیت کنی.

نام فرزند

وقتی می خواست به جبهه برود گفتم: من هم با شما می آیم ایشان گفتند: من شهید می شوم و شما همسر شهید خواهید بود. رو به من کردند و گفتند: بیا برویم مشهد برای فرزندمان لباس بخریم چون من که فرزندم را نمی بینم، دوست دارم لباس هایش را ببینم. گفت: که اگر فرزندمان دختر بود اسمش را زهرا و اگر پسر بود اسم خودم را بگذارید.



بگو برو جبهه

می‌گفتم به جبهه می‌روی، جگر مادرت را خون می‌کنی. ناراحت می‌شد و می‌گفت: این حرف‌ها را ننزید! بگویید، برو توکل به خدا و به حرف‌های ضدانقلاب و افرادی که مانع می‌شوند فرزندان به جبهه برود، گوش ندهید. ناراحت نشوید و به فرزندان بگویید به جبهه بروند.

کبری صمیمی، مادر شهید

زمانی که در میاندوآب مجروح و از ناحیه پا تیر خورده بود، بعد از مرخصی از بیمارستان، خواهرش سؤال کرد: برادر پایت چه شده ؟ و او جواب داد: هیچی، تیر خورده ام ولی نگران نباشید. باید گلوله توپ مرا از پا درآورد نه تیر..

کبری صمیمی، مادر شهید

طرح شهید رجایی

با والدین اش رفتاری مناسب و بسیار خوب و احترام‌آمیز داشت. پدرم قصد داشت زیرپوشش طرح شهید رجایی درآید (به افراد بالاتر از ۶۰ سال در روستا مستمری پرداخت می‌کردند) شهید با این که آن موقع سرباز بود و درآمدی نداشت، از پدر خواهش کرد از این کار صرف نظر کند. و او در عوض با کار بنایی که انجام می‌دهد آن مستمری را به او بپردازد.



زمانی که با شهید کاوه بود، پاسگاه زید را عراق گرفته بود. شهید کاوه به فیروزیان گله می‌کنند که از شما توقع نداشتم.

ایشان هم گفته بودند اگر بیشتر مقاومت می‌کردیم. تلفات زیادی می‌دادیم.

شهید فیروزیان از این حرف شهید کاوه شرمگین و خجالت زده می‌شوند و تصمیم می‌گیرند که خودشان پاسگاه را از عراقی‌ها پس بگیرند. زمانی که شهید کاوه مشغول سخنرانی بودند، ایشان جلسه را ترک می‌کنند.

لباس غواصی می‌پوشند و به همراه یکی از هم‌زمانش

به پاسگاه حمله می‌کند و پاسگاه را به تصرف خود در می‌آورند.

بعد به شهید کاوه بی سیم می‌زنند و خبر آزادسازی پاسگاه را می‌دهند و از ایشان می‌خواهند که نیروی کمکی را برسانند.

با این اقدام شهید فیروزیان، شهید کاوه گفته بودند شما خودتان خیلی بیشتر برای ما ارزش دارید.





پانزده، شانزده ماهی که با هم بودیم در چند تا عملیات با هم شرکت داشتیم. در یکی از عملیات‌ها که به سمت روستایی بنام «آزاد» می‌رفتیم. ایشان پشت خط بودند، بعد از عملیات که برگشتیم. دیدیم ایشان می‌خندند.

علت خنده ایشان را پرسیدیم. گفت: وقتی شما رفتید و زیر آتش دشمن قرار گرفته بودید، برادر کاوه دستور داد به قُلی (آن زمان مسوول گردان ذوالفقار بود) گفت ننه قُلی! سریع بزن که بچه‌ها زیر آتش قرار گرفته‌اند.

حسین ساجدیان، هم رزم شهید

کیسه خواب سفی!

زخمی‌ها را تازه سوار آمبولانس‌ها کرده و به پشت جبهه انتقال داده بودند.

ابوالقاسم و کاوه، بچه‌ها را به سمت روستایی هدایت کردند که خالی از سکنه بود. ابوالقاسم نگاهی به کاوه انداخت و پرسید: چکار کنیم؟ بچه‌ها را داخل مسجد و خانه‌ها جا دهیم و شب را همین جا استراحت کنیم تا صبح ببینیم چی پیش می‌آید؟ عده‌ای به سمت مسجد رفتند و بقیه داخل چند خانه‌ی اطراف مستقر شدند.

کاوه پرسید: در این هوا، پتویی، چیزی هست به بچه‌ها بدهیم؟ ابوالقاسم گفت: داخل کوله‌ها آذوقه و تعدادی کیسه خواب داریم.

بچه‌ها گرسنه و خواب‌آلود ردیف شدند. هرکدام کمی غذا و یک کیسه خواب گرفتند... ابوالقاسم و کاوه یک صدا گفتند: ما نمی‌خواهیم.

ممکن است کم بیاید. همه را بین بچه‌ها پخش کنید. کاوه نگاهی به دور و بر انداخت. کف دست‌هایش را به هم مالید و گفت: حالا چکار کنیم؟ آتش که نمی‌توانیم روشن کنیم، چون عراقی‌ها همین نزدیکی‌ها هستند. ابوالقاسم رفت بیرون و دوری زد و برگشت.

گفت: در حیاط خانه، مقداری علوفه هست. علوفه؟!

و انفجار خنده اتاق را لرزاند. نکند می‌خواهی علوفه به خوردمان بدهی؟!

ابوالقاسم خندید. "لا اله الا الله" از دست شما. و دوباره بیرون رفت و درحالی‌که یک دسته بزرگ علوفه خشک را بغل کرده بود، به داخل اتاق آمد. علوفه را روی زمین ریخت و گفت: دو سه تا دسته برای خواب هرکداممان کافی است.

تازه متوجه منظورش شدند. کاوه لبخند زد و با دست روی شانهاش زد. بابا، تو دیگه کی هستی؟ در هر شرایطی، بالاخره یک راه حل برای مشکلات و مسایل پیدا می‌کنی.

ابوالقاسم رفت و چند دسته علوفه‌ی دیگر آورد. آن‌ها را گوشه‌ی اتاق کُپه کرد. یک گودی وسط آن‌ها باز کرد. رفت داخل گودی و علوفه‌های اطراف را تا سینه روی خودش ریخت. این جوری، گرم می‌شویم و می‌توانیم تا صبح بخوابیم و سرما نخوریم. همگی گفتند: امشب در کیسه خواب علفی می‌خوابیم! و رفتند تا از حیاط خانه، علوفه‌های خشک را دسته دسته بیاورند و با آن‌ها برای خودشان کیسه خواب درست کنند.^۱

حسین دهقان، دوست و هم رزم شهید

۱ کتاب میهمان‌های خوب نوشته فاطمه فروغی از انتشارات ستاره‌ها به چاپ رسیده است

ارادت به شهید کاوه

فرازهایی از زندگی سردار شهید

۳۷

ابوالقاسم فیروزیان سررودی

نام فرزندش را به خاطر علاقه زیادی که به شهید محمود کاوه داشت - چون نام دختر شهید کاوه را زهرا گذاشته بودند- به مادرش سفارش کرده بود که چون نام دختر کاوه زهرا است، نام فرزند مرا نیز زهرا بگذارید. وقتی فرزندش به دنیا آمد، نام زیبای زهرا را برایش گذاشتند ...

لیلا اسماعیلی، همسر شهید



میهمان‌های خوب

در کردستان بودیم. ضدانقلاب را از منطقه بیرون کرده و پایگاه زدیم.

یکی از پایگاه‌ها نزدیک شهر افتاده بود، شب تمرین داشتیم. نیمه شب برای رزم شبانه همه‌ی ما را بیدار کردند. چند نفر از بچه‌ها، از همان اول شب، با لباس و پوتین خوابیده بودند. عده‌ای هم نیمه‌شب، با عجله لباس‌هایشان را پوشیدند تا در تمرین شرکت کنند. اسلحه‌ها را برداشتیم و ردیفی، به یک سمت دویدیم تا در مقابل دشمن فرضی که حمله کرده بود، دفاعی تشکیل دهیم.

سر و صدای بچه‌ها داشت بالا می‌گرفت.

همدیگر را صدا می‌کردند. سؤال می‌پرسیدند. صدای تق و توق اسلحه‌ها را در می‌آوردند. ابوالقاسم مرا کناری کشید و گفت: برو بین بچه‌ها و بگو کمی آرام‌تر باشند.

ما در نزدیک این خانه‌ها تمرین می‌کنیم. نباید اذیتشان کنیم. بین بچه‌ها دویدم و وقتی به کسی که سر و صدا می‌کرد می‌رسیدم، می‌گفتم: کمتر سر و صدا کنید تا صدایمان مردم شهرک را اذیت نکند. ولی انگار نه انگار! قیامتی بود.

تا این‌که دهان به دهان، خبر رسید، رزم شبانه را متوقف کنید. هر کس، هر جایی بود، ایستاد. ابوالقاسم همه‌ی بچه‌ها را جمع کرد و مقابل ما ایستاد. انگار می‌خواست برایمان حرف بزند... رزم را چند دقیقه متوقف کردم تا نکته‌ای را یادآوری کنم.

فراموش نکنید که این بار نزدیک تعدادی خانه مستقر شده‌ایم. داخل این خانه‌ها، خانواده‌هایی زندگی می‌کنند که نباید آرامش زندگی‌شان به

خاطر حضور ما به هم بخورد. شاید نوزاد دارند، باید استراحت کنند تا صبح به کار و زندگی شان برسند. شاید داخل خانه هایشان پیر یا مریضی داشته باشند. ما گاهی مجبوریم تمرین های شبانه داشته باشیم. باید هر چه بی سر و صدا تر این تمرین ها را انجام دهیم.

حالا رزم شبانه را از همین نقطه ادامه می دهیم. بچه ها دوباره وسایلشان را برداشتند و آهسته و مرتب، شروع به دویدن به سمت هدف کردند^۱.

حسین دهقان، هم رزم شهید

۱ کتاب میهمان های خوب نوشته فاطمه فروغی از انتشارات ستاره ها به چاپ رسیده است



نزدیک پاسگاه عراقی‌ها بودند؛ و خود پاسگاه هم از اسلحه، مهمات، اسناد و مدارک مهم نظامی پُر کرد. ابوالقاسم و چند نفر دیگر، دورهم جمع شدند تا برنامه‌ریزی کنند.

دوربین به دست گرفته بودند و نوبتی، پاسگاه را زیر نظر می‌گرفتند. هرکدام چیزی می‌گفتند و می‌پرسیدند تا فکرهايشان را یکی کنند و نقشه‌ی دقیقی بکشند.

چند نفر داخل پاسگاه هستند؟ ابوالقاسم مثل همیشه اولین داوطلب بود.

من می‌روم. تنها؟! با هر کس که داوطلب باشد. اگر هم کسی نیاید، تنهایی می‌روم. علی هم

داوطلب شد.

ابوالقاسم گفت: ما دو تا اول می‌رویم. بعد شماها
بیایید. می‌توانی؟ می‌توانم.

زیر لب زمزمه کرد: قول می‌دهم تا صبح فردا
آن جا را بگیرم... داخل آب رفتند و شناکنان دور
شدند... پاسگاه را زیر نظر گرفتند. دو نفر نگهبانی
می‌دادند.

یک نفر روی دیوار پهنی که دور پاسگاه کشیده
بودند، یکی هم روی دکل فلزی. چند نفر دیگر هم
در حال رفت و آمد بودند.

ابوالقاسم آهسته گفت: از این طرف نمی‌شود.
چرخشی به مسیر دادند. پاسگاه را دور زدند و از
پشت آن جا سر درآوردند.

پشت پاسگاه هم یک نگهبان بود. ابوالقاسم
آهسته پرسید: حاضری؟ علی با حرکت سر جواب
مثبت داد.

سینه خیز و با سرعت خودشان را نزدیک هدف
رساندند.

چند متر مانده به آن جا، وقتی نگهبان به سمت دیگر حرکت کرد، با اشاره ابوالقاسم، هر دو به طرف پاسگاه دویدند و در سایه دیوار، خودشان را مخفی کردند. نگهبان دور شده بود.

علی آهسته گفت: خیلی نزدیک شده ایم. خطرناک است. اوضاع و احوال این جا دستمان آمد. بیا برگردیم. نه بر نمی گردیم. فکر کنم خودمان بتوانیم پاسگاه را بگیریم.

نگهبان داشت برمی گشت. انگار به سایه ای شک کرده بود. با احتیاط به جایی که آن ها ایستاده بودند، نزدیک شد.

سرنیزه اش را بیرون آورد، جلوی رویش گرفت و نزدیک شد. ابوالقاسم و علی نفسشان را در سینه حبس کرده بودند.

نگهبان به یک قدمی آن ها رسیده و آن ها را دیده بود. خواست فریاد بکشد که ابوالقاسم دست در گردن انداخت و جلوی دهانش را گرفت. درگیر شدند.

علی می خواست کاری بکند اما دید که نگهبان روی زمین غلتید و همان جا ماند. ابوالقاسم و علی به داخل پاسگاه رفتند. عراقی‌ها، از همه جا بی خبر، در حال استراحت بودند.

بهترین وقت برای تصرف پاسگاه بود. ابوالقاسم جلو رفت و علی پشت سرش. وقتی نیروها آمدند، هیچ کس باورش نمی‌شد. که پاسگاه یک شبه به تصرف بچه‌ها درآمده است^۱.

حسین دهقان، هم رزم شهید

۱ کتاب میهمان‌های خوب نوشته فاطمه فروغی از انتشارات ستاره‌ها به چاپ رسیده است



سال ۱۳۵۸ بود به هردری می‌زد تا برای جبهه ثبت نام کند خیلی این در و آن در زد تا از طریق سپاه به جبهه برود ولی همه جا جواب یکی بود. سپاه فعلاً سرباز نمی‌گیرد. رفت تا از طریق ارتش ثبت نام کند. نوبتش که شد، مسؤل ثبت نام بعد از پرسیدن مشخصات ابوالقاسم سؤال کرد چند تا برادر هستید؟ گفت چهارتا که سه نفرشان الآن در جبهه هستند. گفت: تو فعلاً نمی‌توانی بروی باید بمانی تا آن‌ها برگردند. با شنیدن این حرف بسیار ناراحت شد. چاره‌ای نداشت. باید مدتی در قسمت‌های مختلف خدمت می‌کرد و در انتظار روزی می‌ماند که اجازه دهند که به جبهه برود.^۱

۱ مهمان‌های خوب فاطمه فروغی

قبل از عملیات والفجر ۹ تحول عجیبی در او ایجاد شده بود. همه مطمئن بودند، یکی از شهدای عملیات فیروزیان است.

هرچه از استقرار ما در منطقه می‌گذشت، چهره‌اش بر افروخته‌تر می‌شد. چند روزی بود که یک جا بند نمی‌شد. قبل از عملیات به شوخی به او گفتند: قاسم خیلی مشکل است، خدا کند شهید نشوی!

چون آوردن جنازه‌ات از ارتفاعات سخت است. با خنده گفت: بادمجان بم آفت ندارد، وقتی هم آفت بیاید، او را از بیخ می‌زند. خیالتان راحت باشد. چند ساعت قبل از عملیات

موقعی که آماده‌ی حرکت شدیم، کوله‌پشتی‌اش را باز کرد و جیره جنگی و بقیه خوراکی‌هایش را بین بچه‌ها تقسیم کرد. حتی کوله‌پشتی‌اش را هم به یک نفر داد. با تعجب پرسیدیم، پس خودت چی؟ گفت: من لازم ندارم.

بدون تأمل گفتم: یعنی چه؟ آمدیم و غذا دیرتر رسید و یا مشکل دیگری پیش آمد آن وقت چکار می‌کنی؟ در جوابم فقط خندید و باز تکرار کرد که لازم من نمی‌شود به آن‌ها احتیاج پیدا نمی‌کنم مطمئن باش.

این حرف‌ها را چنان با اطمینان می‌گفت که دهانم بسته شد. از همان لحظه دلم شور افتاد. خیره‌خیره نگاهش کردم. برای این که چشم‌های پراشکم را در آخرین لحظات نبیند، ناخودآگاه سرم چرخید. در یک آن فضای غم‌زده‌ای به وجود آمد که اصلاً مناسب آن لحظات نبود.

ولی خودش می‌خندید و ذره‌ای دلهره و نگرانی در وجودش دیده نمی‌شد. از شور و شوق او همه‌ی

بچه‌های گردان امام سجاد علیه السلام روحیه می‌گرفتند. آدم وقتی نگاهش می‌کرد به حالش غبطه می‌خورد. عملیات که شروع شد گروهانی که ابوالقاسم با آن به خط‌زده بود، خیلی زود اهدافش را گرفته و آماده شد تا ادامه‌ی عملیات شروع شود. در همان لحظات گلوله‌ی مستقیم تانک به او اصابت کرد و ابوالقاسم به فیض شهادت رسید. وقتی پیکر مطهرش را دیدم باز گریه‌ام گرفت.

از آن هیکل رشید، فقط دو تا ساق پا باقی مانده و همان طور که پیش‌بینی کرده بود، جنازه‌اش اسباب زحمت هیچ‌کس نشد و جیره‌ی جنگی‌اش هم به کارش نیامد و این نبود جز منطق شهود که منطق شهداست.

محسن محسنی نیا، هم رزم شهید

همیشه می گفت: نَنَه! ان شاء... تو را با لایلا به زیارت امام رضا علیه السلام می برم. فقط از این که من در جبهه هستم و نمی توانم در کنارتان باشم، ناراحت نباشید. وجود من در جبهه نیاز است و واجب است. شما همیشه برای پیروزی انقلاب دعا کنید.

کبری صمیمی، مادر شهید

وقتی خبر شهادت ابوالقاسم را آورده بودند، به من چیزی نمی گفتند. احمد خیلی بی تاب می کرد. پنهان از ما دائما این طرف و آن طرف می رفت تا بلکه خبری بدست بیاورد.

۵ کیلو گوشت گرفته و به خانه آورده بودند. گفتند: برای بابا خیرات کنید و همان لحظه حسن و قربان رسیدند و گفتند: امشب مجلس خانه شما و فردا منزل ما، همه تعجب کردیم. همه به نماز ایستادیم.

هر گاه به رکوع می رفتیم، عکس ابوالقاسم ناگهان جلویم ظاهر می شد تا این که بعد از نماز رفتم و به ام لایلا (مادراصغریان) گفتم: نمازم درست

نمود. هر وقت رکوع می رفتم، عکس ابوالقاسم جلویم ظاهر می شد. گفتند: خیالاتی شده‌ای؟ گفتم: نه! هر حادثه‌ای هست برای ابوالقاسم اتفاق افتاده است. باور کنید. دلم هزار راه رفت. به خاطر این که مرا آرام کنند. گفتند: برویم بیرون باغ قدم بزنیم، احمد را از دور دیدم. مدام به این طرف و آن طرف می‌رفت.

برای این که پرس و جوی بیشتری کنم به ابتدای روستا آمدم. دیدم برای برات رسولی (یکی از اهالی روستا) دختری را خواستگاری کرده‌اند و در حال صحبت در مورد این موضوع هستند. جلو رفتم و گفتم: آقا برات، بگو ببینم از ابوالقاسم ما خبر داری؟ گفت از ابوالقاسم! خبری ندارم. می‌گویند مأموریت است. ناراحت شدم و گفتم: از هر کسی سؤال می‌کنم، می‌گویند مأموریت؟! تا این که حاجی رضا من را دید و گفت: برو خانه از کلات آمده‌اند.

کبری صمیمی، مادر شهید

جلوی باغ نشسته بودم دخترکم (دختر احمد آقا) بر روی زانویم به خواب رفته بود. خودروی زردی آمد و از پسر همسایه (عسگر) سؤالی پرسید و رفت. به دل شوره افتادم. از پسر همسایه مان (عسگر) پرسیدم این خودرو چی می گفت؟

عسگر گفت: سراغ منزل فیروزیان را می گرفت با شنیدن این حرف عسگر، سریع بچه را روی زمین گذاشتم. سراسیمه به طرف خانه رفتم و فریاد می زدم حاجی رضا، حاجی لیلا، خانه ام سوخت وقتی چهره نگران و پر از اضطراب من را دیدند، سعی کردند آرامم کنند. و گفتند: به دلت بد راه نده! بعد از داد و بیدادهای زیاد مرا را سوار خودرو کردند و بردند.

کبری صمیمی، مادر شهید

قبل از رفتن به من گفتم: تو فعلاً از حضور در جبهه چشم پوشی کن تا من برگردم. ولی من به حرفش گوش ندادم و با اولین گروه اعزامی به منطقه رفتم، در منطقه او را دیدم از محل استقرارم پرسید گفتم: در کامیاران هستم. برای انتقال من به گردان خودش تلاش کرد ولی نتوانست مرا به جای خود منتقل کند. او رفت. دو روز بعد از این ملاقات شهید شد.

نزدیک سپیده دم از محل نگهبانی برگشتم و کنار بی سیم چی خوابیدم. هنوز اندک زمانی نگذشته بود که شنیدم از بی سیم چی سؤال می کنند؛ در اینجا فردی به نام فیروزیان دارید؟

لحظه ای درنگ کردم و سپس پرسیدم در مورد
من سؤال می کردند چیزی شده؟

بی سیم چی گفت: هیچی. هر چه اصرار کردم
چیزی نگفت. نماز صبح را خواندم و در نماز خدا
را قسم دادم اگر مطلبی راجع به من هست که از
گفتنش پرهیز می کنند، در خواب بر من آشکار
شود. خوابیدم در خواب برادرم را دیدم که مورد
اصابت گلوله مستقیم توپ ۱۰۶ قرار گرفت و غیر از
دو پایش که از زانو قطع شد؛ بقیه بدنش تکه تکه و
چیزی از او باقی نماند!

بیدار شدم مجدداً از بی سیم چی سؤال کردم
ولی او پاسخی نداد. مرا پشت خط منتقل کردند و
آن جا خبر شهادت ابوالقاسم را به من دادند.
نحوه ی شهادتش همان گونه بود که در خواب
دیده بودم.

رحیم فیروزیان سرود، برادر شهید

در عملیات والفجر ۹ در منطقه مریوان (سلیمانیه) ایشان خمپاره ۶۰ مستقر می‌کردند تا تانک‌های دشمن را که در حال فرار بودند، بکوبند.

در این بین ناگهان مورد اصابت گلوله‌ی تانک دشمن قرار می‌گیرد و خودش و سربازی که با او بوده هر دو منفجر می‌شوند و تنها چیزی که از ایشان باقی مانده بود، دو تا پایش بود که از زانو قطع شده بود.

پیش از شهادت روحیه‌ی عالی داشت و دائماً از شهادت حرف می‌زد بعد از شهادتِ ایشان به من خیلی سخت گذشت چون ما با هم خیلی اُنس گرفته بودیم و دوستان صمیمی بودیم.

با خودم گفتم من اگر به تشییع جنازه اش یا یکی از مراسمش نروم، نمی توانم به این جا برگردم. حدوداً ۵ روز پدافند بودم.

بعد آمدم قرارگاه و از آن جا به گردان ویژه شهدا رفتم و درخواست چند روز مرخصی کردم تا روحیه ام بهتر شود و در مراسم ختمش شرکت کنم.

حسین ساجدیان، دوست و هم رزم شهید



فرازای از وصیت نامه

شهید

هر انسانی که به دنیا می‌آید. باید باز برگردد. اما این برگشتن‌ها از زمین تا آسمان باهم فرق دارند؛ یکی با مرگی می‌رود که تمام ملائکه به احترام او به خاطر عظمت او، جلویش تعظیم می‌کنند و دیگری با مرگی می‌رود تا همه ملائکه او را لعن می‌کنند.

بنابراین حال که همه باید بروند، طبق آیه قرآن که می‌فرماید: «انا لله و انا لله راجعون» آیا در این صورت مرگ سرخ بهتر است یا مرگ سیاه؟

آیا رنج و زحمت در دنیا بهتر است یا بیچارگی بودن در آخرت؟ اگر عقل ما سالم باشد اگر راهنمان «فی سبیل الله» و هدفمان «الله» باشد، مرگ سرخ را بر مرگ سیاه و راحت بودن در آخرت را بر راحت بودن در دنیا ترجیح می‌دهیم. که در این موقع باید سختی‌ها و رنج‌ها را در دنیا تحمل کنیم و با متجاوزان و دشمنان بجنگیم؛ چون خداوند

می فرماید: «وقاتلوهم حتی لا تكون فتنه» یعنی این که با کافران جهاد کنید تا فساد و فتنه از روی زمین برطرف شود.

همان طوری که امام عزیزمان هم فرموده اند: جنگ، جنگ تا رفع فتنه در عالم. به درستی که مردم فداکار و قهرمان و شهید پرور ایران با دشمنان اسلام و با کافران جنگیدند و آن‌ها را از کشور اسلامی شان بیرون نمودند.

ان شا... و به یاری خداوند در عالم فتنه و فساد را ریشه کن خواهند کرد و

اگر می خواهید دین و آیین محمد صلى الله عليه وآله وسلم

همیشه پا برجا باشد، بگذارید گلوله ها
و توپ ها و موشک ها بر ما فرود آید:
«ان كان دين محمدًا صلى الله عليه
وآله وسلم لم يستقم
الا بقتلى فياسيوف خذيني» پس ای
شمشیرها ما را در یابید و بر سر ما فرود
آیید که ما از شهادت در راه خدا هیچ
هراسی نداریم.